



HARVARD UNIVERSITY

CENTER FOR MIDDLE EASTERN STUDIES
IRANIAN ORAL HISTORY PROJECT

DIRECTOR: HABIB LADJEVARDI
PROGRAMMING SUPERVISOR: ZIA SEDGHI
TRANSCRIBER: LAYEGHEH HODAI E

NARRATOR: MOHAMMAD-NASSER GHASHGHAIE

DATE OF INTERVIEW: FEBRUARY 1, 1983

PLACE OF INTERVIEW: LAS VEGAS, NV

INTERVIEWER: HABIB LADJEVARDI

TAPE No.: 4

RESTRICTIONS: CLOSED UNTIL THE YEAR 1987

03-10-87

INDEX OF TRANSCRIPT

NARRATOR: GHASH GHASHGHATE, M. NASSER (1987)-
TAPE NO.: 04 -----

ASADI, SALMAN

CAJAN LANDS

DJAN, MAHMOUD

GERMANY

GHASHGHATE TRIBE

GHASHGHATE, MOHAMMAD-HOSSEIN

GHASHGHATE, SOMLAT-OD-DOMLEH

GREAT BRITAIN, INVOLVEMENT IN DOMESTIC AFFAIRS

PAKRAVAN, FATOLLAH

REZA SHAH, BACKGROUND & CHARACTER OF

REZA SHAH, LAST DAYS OF

REZA SHAH, RULE & ADMINISTRATIVE STYLE OF

REZA SHAH, SOCIAL POLICIES OF

SEIFPOUR-FATEMI, MASROLLAH

SEVON-E SHAHRIVAR, 1320, INVASION OF IRAN ON

ZAHEDI, GEN. FAZLOLLAH, AS PRIME MINISTER

ZAHEDI, GEN. FAZLOLLAH, BACKGROUND & CHARACTER OF

روایت کننده	:	آقای محمدناصر قشقایی
تاریخ	:	اول فوریه ۱۹۸۳
محل	:	شهر لاس وگاس - نوادا
مصاحبه کننده	:	حبیب لاجوردی
نوار شماره	:	۴

س- ادامه خاطرات جناب آقای محمدناصر قشقایی اول فوریه ۱۹۸۳ در شهر لاس وگاس ایالت نوادا مصاحبه کننده حبیب لاجوردی .

قربان امروز اگر اجازه بفرمائید از شما خواهش کنم که خاطراتتان و جریانات زندگی سیاسی تان بعد از واقعه ۲۸ مرداد که دیروز تا آنجا رسیدیم شرح بدهید .

ج - دیروز که قبلا" عرض کردم که ما تا یک سال بعد از مصدق هم در فارس بودیم بعد سپهبدزاهدی آمد ما دیدیم نه دیگر نمی شود .

س- یعنی با وجود اینکه با سپهبدزاهدی آشنائی؟

ج - آشنائی خیلی زیاد داشتیم .

س- این هم مثل اینکه قبلا" ...

ج - بله قبلا" دوستی داشتیم از زمان اول رضاشاه ایشان آمدند به فارس اول رئیس ستاد بودند بعد فرمانده لشکر شدند اینها دیگر با هم از آن زمان دوست شدیم و در همان زمان هم دوسه مرتبه خواستیم به اتفاق هم برضد رضاشاه کودتا کنیم در تهران که اتفاقا" همان شبی که من زاهدی را دیدم و با هم قرار می گذاشتیم چه کار کنیم فردا پیش پدرم و ببنده را بردند به حبس . بهر حال باز اهدی آشنائی ما سابقه داشت .

س- پس آن جریان حبس کا ملا" بی دلیل نبوده ؟

ج - کدام حبس ؟ نه آن حبس را برای این نمیدانستند آن چون در جنوب انقلاب بود و رضاشاه هم بعد وقتی که (؟) سردار معتمد بختیاری رفته بود به رضاشاه گفته بود خوب آقا چه میخواهید از صولت الدوله گفته بودند من میخواهم ملک های پیش را بدهد نمیدهد . گفته بودند من میدهم چطور میدهی ؟ گفته بودند من میدهم

اینقدر در عالم ایلی بهم اختیار داریم . آمد در محبس پدرم را ملاقات کرد

بنده هم بودم پدرم گفت ...

س - کدام محبس تشریف داشتید ؟

ج - قصر قجر . بسله . پدرم گفت آخر تو اختیار داری هرکاری میخواهی بکنی بکن . گفت ملک ها را میدهی ؟ گفت بسله ملک را میخواهم چه کنم . بسله میدهم اگر خودم یا اولادم قدرتی داشتیم پس میگیریم نداشتیم حالا که گرفتند . بسله میدهم قباله هم میکنم هرکاری میخواهید میکنم . یک هفته نشد چهار روز بعدش پدرم در محبس فوت کرد .

س - آنوقت شما را بازننگهداشتند یا ... ؟

ج - بسله بنده هم مدتی بازنجا بودم از آنجا منتقل کردند به خانه نه بعنوان تحت نظر به عنوان محبس در خانه که از قصر قجر هم ماء مور میآمد بعنوان محبس و از تاء مینات هم برای حفظ خانه و اینها . و بنده را آنجا شش سال دیگر هم در خانه محبس بودم . و بیروز هم عرض کردم دو مرتبه در این شش سال اجازه خروج دادند که یکی برای دفن پدرم یکی هم برای فروش املاک . و در مقابل این املاک بما از دیره گز خراسان ملک دادند اول گفته بودند از تبریز بدهیم رضا شاه گفته بودند تبریز اینها ترکی زبانند اصلاً با تبریزی ها میانه شان خوب هست لازم نیست از مشهد . دو ملک هم از تهران دادند بهمون یکی سلطان آباد در شهریار یکی عباس آباد در ورآمین .

س - مال کی بود اینها که بشما دادند ؟

ج - دولت . دولت نه آن ملک ها را بعنوان اینکه دولت از ما میخرد آنها را خرید از مشهد اینها پس داد عنوانش بردن نبود عنوانش معامله بود . مثل عرض میکنم یکی از ملک های ما را که قیمت گذاشته بودند آن زمان سالی در حدود هزار پانصد تا هزار هفتصد تومان : عایداتش بود این را به یازده تومان سه قران ده شاهی قیمت گذاشته بودند . اصل قیمت یازده تومان ولی عایداتش در حدود ۲۰۰۰ تومان بود . . .

س - کجا بود این ملک ؟

ج - نزدیک به سمیرم علیا نزدیک شهرنا آنجاها بسله . بعدبه پدرم که مادیردرحبس بودیم تا شاه عروسی کرد موقعیکه شاه عروسی کردیک کاغذی بنده یک کاغذی مادرم یک کاغذی زخم به شاه زخم ومادرم به ملکه نوشتند تبریک میگوئیم بعدهم مایک خانهای داریم اینجا اگربرای آمدن میهمانهاجا نباشد میخواهید خودما پذیرائی میکنیم نمیخواهید هم ما بیرون میرویم خانه رادراختیارمیگذاریم . مرحوم شکوه الملک این کاغذرا برده بودپهلوی شاه گفته بود تقاضای آزادی کردند گفته نه قربان تقاضای آزادی نکردند فقط اینست کاغذرا خوانده بودبرایش . بعدعصبانی شده بودبه بختیاری ها که اینهارفته اندبه مصریها و تقاضا کردند که حبسی هایشان آزاد بشود فشقائی ها همیشه غیرتی داشتند نرفتند پهلوی خارجی ها و دستور بدیدنا صرا آزاد بکنند . همین عصری بود ما دیدیم مقدادی آمد اول مقدمه ای چید که بنده مثلا " فورجه نکم .

س - مقدادی ؟

ج - مقدادی آنوقت رئیس تاء منیات بود عبدالله مقدادی . همه از او شکایت داشتند ولی نسبت بمن منتهای کمک را کرد بسله . گفت شما آزادید جشن هست بروید به جشن به آن ماء مورهای در خانه هم گفت آقا شما تا برساید تماشا کنند و بعدهم دیگر بروید . ما رفتیم به جشن من دیدم نمیتوانم سرم گیج میروید نه شش - هفت سال بود همش تنها بودم دیدم توی جمعیت هست برگشتم منزل .

س - جشن کجا تشریف بردید ؟

ج - جشن توی غیابانها عروسی ...

س - به دربار دعوت نکردند پس ؟

ج - نخیر عروسی شاه بود توی این غیابانها بالماسکه زده بودند و هزار کار می کردند ما هم رفتیم تماشا هفت سال توی خانه آنوقت هم که تلویزیون اینها نبود که کسی نگاه کند ...

س- آنوقت رادیو بود ؟

ج- رادیو بسله رادیو بود یک چیزی ولی مزخرف . بعدیک چندی آنجا ماندیم گفتیم که برویم بغراسان گفتند خودتان نمیتوانید ولی ما که درحس بودیم نماینده مان درخراسان بود . دراین گیرودار پاکروان استاندارخراسان بود و با پدرم خیلی دوستی داشت و با خود من هم آشنائی داشت یعنی دیده بودم خب من جوان بودم با نماینده من گفته بود که خواهر من را برای پرسش این پاکروان آخری که فوت کرد برای این خواستگاری بکنند . من گفتم والله ما تاکنون فامیل مان بخارجی دخترندادیم بعد از آن هم من نمیشناسم چه جور پیغام داده بود که اگر دختر بمن دادید همه کارها بیتان را پهلوی شاه درست میکنم و گفت با من بساز و با عالمی نازکن .

س- منظورش از کارها بیتان چی بود ؟

ج- آزاد بشویم بتوانیم برویم بیائیم اینها . آخربنده نمیتوانستم از تهران خارج بشوم . گفتم به آقای پاکروان بگوئید ما تاکنون به وسیله زن پیشرفت نکردیم و ما با خدا میسازیم با کسی باشما هم کاری نداریم فعلا" . این شروع کرد به دربار کاغذنوشتن که آقا این دره گز چنین ملک است سرحد روسیه هست چه هست چه هست . هان این را خوبست از قشقای بخیریم . شاه گفته بود به پاک حیوان پاک حیوان بگوئید آقا مگر هرکس هرچه داشت باید برای آستانه خرید ؟ ملکی است دولت داده . بعد نوشته بود که آقا این ملک در سرحد روس است اینها فردا با روسها تماس میگیرند در قشقای هم جنوب را دارند بازی در میآورند . شاه گفته بود خیلی خوب حالا ملک ها را بخرید از شان . آمد مقدادی مرا خواست به شهربانی رسمی گفت که آمده است که شما این املاک را بفروشید . گفتم آقا لازم امر نیست ملک که مال من نبود شاه دلش خواست ملکی را بمن داد آنجا حال دلش میخواهد پس بگیرد هر جور میگوید . اینهم رفته بود میگفت وقتی به شاه گفتم . خودش رفته بود گفت شاه خیلی گفت هیچی ایراد ؟ گفت نه ایرادی گفت من که ملک ندارم

خب شاه دلش خواست ملک بدهد حالاهم دلش میخواست بگیری . دستور آمد که بروید قباله کنید . گفتم بنده همینجا قباله میکنم ونمیروم . رفتم دربار پهلوی شکوه الملک از آنجا رئیس شهر بانی را به وسیله سرتیپ کویال دیدم یعنی خودم نتوانستم . سرتیپ کویال آدم با شرفی بود . با رئیس شهر بانی هم دوست بودم ولی خب گفتم آقا به شاه به رئیس شهر بانی بگوئید من هرکاری میکنم اینجا برای اینکه پاکروان از من دختر خواست ندادم این بازی ها را در آورده . میروم آنجا بازی سرم در میآورد . شکوه الملک هم رفته بود عین این را گفته بود . شاه گفته بود نخبر بهش بگوئید برو پاکروان هر گزارشی بدهد اصلاً گزارش را قبول نیست من دشمنی است قبول نمیکنم . بگوئید برو آنجا . از اینجا ما حبا اختیار هم مستوفی المالک به سر لشکر محتشمی آنوقت در چیز بود نوشتند پیغام دادند که آقا مراقب من باشد . رئیس ژاندارمری هم با سهام السلطان بیات قوم و خویش بود او هم پیغام داد که آقا مراقب باشید او هم گفته بود مراقب هستم . یعنی خواهر او زن سهام السلطان بود . من از اینجا که خواستم بروم مادرم گفت ترا میکشند منم میخوام همراهت باشم گفتم ببینار خوب . با هم رفتیم توی راه هم خیلی خوش گذشت خسرو هم بچه بود .

س - باچی با اتومبیل رفتید ؟

ج - بله بله . آنوقت ترن مرن که نبود طیاره هم نبود . با اتومبیل رفتیم توی راه شکار زدیم .

س - از راه شمال تشریف بردید با از راه ...

ج - نغیر شمال راه نبود آنوقت نغیر آنوقت همین از سمنان دامغان نیشابور شاهرود نمیدانم چه زیارتگاه از آن راه قدیمی کردو خاک ... رفتیم آنجا به پاکروان پیغام دادیم که ما آمدیم . شاید بیا بند ما ببینیم سر لشکر محتشمی هم آمد . وقتی ما رفتیم خب آن پاکروانی که همیشه من که میآدمم از اینجا میآمد یک تعارفی کرد دستی هم نداد نشست . گفت امر شده است که این املاک را شما بفروشید گفتم بفرمائید هرکاری میخواهید بکنید این ملک مال من نیست

مال شاہ است . گفت کہ شما مشب یک شب مہمان آستانہ ہستید گفتم برای چی ؟ گفت ہرکس میآید اینجا آستانہ مہمان میکند . گفتم بندہ از اما می کہ مال صغیر را بخورد مہمان نمیشوم حالاحتشمی ہم نشستہ اوہم . . . گفتم یعنی چی ؟ گفتم این ملکی کہ شما میگیرید مال یک عدہ صغیر است بندہ فروشنده وکیل آنها ہستم ولی مال صغیر است امام مال صغیر را میخورد بندہ شام اورا نمیخورم . بعد گفتم کہ عایدات اینجا را ہم امسال بشما نمیدہیم گفتم آقا عایدات اینجا را بندہ الان پاییز است شش ماہ و یکسال است خوردم . گفتم قانون ما اینست . از پولی کہ میخواہیم بشما بدہیم کم میکنیم . گفتم بندہ قبول نمیکنم بہ شاہ ہم عرض میکنم . حرف مان گیر کرد گفتم کہ این . . . گفتم خدا میداند کہ من اینجا ہیج استفادہ نمیکنم ہمین گفتم آقای پاکروان گفتم آقای پاکروان شما باید احمق باشید کہ سرمایہ چند میلیون را بیاید برای جزئی . . . گفتم چند میلیون من ہیجی ندارم ہمہ میدانند . گفتم جناب عالی ماہی آنوقت ۲۰۰۰ - ۳۰۰۰ تومان از آستانہ میگیرید ۲۰۰۰ - ۳۰۰۰ تومان چہ . . . ار تو مانا از آستانہ داری میگیرید این این میشود اینقدر . این را اگر دہ یک حساب کنید میشود دو میلیون تومان مستقل خیابان ، آنوقت ہم شاہرمان بود لالہ زار بود اسلامبول . گفتم شما خیلی منطقی صحبت میکنید گفتم بلہ منطقی صحبت میکنم . محتشمی دید من تندم گفتم آقای قشقاٹی شما کہ درویش ہستید . گفتم بلہ بندہ درویش ہستم ولی نہ از آن درویش ہا ئی کہ بیا بند در ب خانہ آقای پاکروان گذاشتی کنم . آقای پاکروان شما خیلی اشتباہ میکنید این ملک مال من نیست مال بلہ این ملک مال شخصی بود کہ از چہا رمد سال پیش بہش بہ ارث رسیدہ بود برای اوچہ وفاتی کرد کہ برای من چہ وفاتی بکند .

س - منظورتان کی بود ؟

ج - پدرم جدم ہفت جدم دیگر بلہ . گفتم موضوع کار بندہ شترگم کردہ پی افسار میگردد . چندین میلیون دارائی بندہ رفتہ است این چہا رمد ہزار تومان را دادند آن را ہم حالشا بازی در میآورید کہ بہ یک چندتا صغیر ندہید ؟ کہ اصلاً

همش راندهید منم بعرض شاه میرسانم . گفت من خودم بعرض میرسانم و
گفتم میخواهید برسانید میخواهید نرسانید بنده امضاء نمیکنم والان تلگراف
به دربار میکنم که شما باز دشمنی میکنید . ما حرف مان با پاکروان خیلی تند
گیرکرد . پاکروان همان بود که اسدی را کشتن داد آن امام رضا را بست به مسلسل
این بازیهها . محتشمی بیچاره دست و پاچه شد گفت خب آقای قشقای شما
عصبانی هستید . گفتم نه بنده عصبانی نیستم عین حقایق است . ما
خدا حافظی کردیم گفتم هر وقت قباله است من به این شرط امضاء میکنم . رفتیم و
امضاء کردیم مادرم داد و فریاد که تو چرا خودت را کشتن میدهی گفتم مرگ
دست خدا هست . پاکروان گفت من میخواهم بروم قوچان حالا کار ما تمام است
بیایید شما را ببینم . من رفتم منم گفت ناصر خان گفت بسله ، هان وقتی
باشیدیم خواست بمن دست بدهد گفتم آقای پاکروان دست بنده میکروب دارد
خواهش میکنم شما دست تان . این در مشهد طوری پیچید که کسی پیدا شده است
که قدرت کرده است به پاکروان تندی کند این حرفها . گفت دختر ندادی
مال ات را گرفتم منتظر باش تا جانت را بگیرم . گفتم آقای پاکروان گفت بسله
گفتم معروف است میگویند سربیکناه پای دار میسرود سردار نمی رود تا کنون
چندین نفر برای من این بازی ها را در آورده اند ولی خودشان رفتند به حبس همه کار
بسرشان آمد باشد روزی که شما بیاید در ب خانه من به التماس و شمارا
در محبس برایتان شیرینی بیاورم خدا حافظ . آمدیم بیرون با محتشمی اینها هم
خدا حافظی کردیم محتشمی گفت آقا هر چه زودتر از منطقه خراسان دور شو .
نخیر گفتم میرویم . اینجا هم یک عده زیادی از قشقای ها آمده بودند زیارت
وقتی ما را دیدند جمع شدند دو- سه اتوبوس هم افتاد دنبال سرما ما هر جا
پیاپی میزدیم یک دو بیست نفری تعظیم و تکریم همه مردم کج شده بودند که
این چه بساطی است . خلاصه رفتیم تهران به شاه هم عرض کردیم تمام
تفصیل را که آقا اینطور یعنی خودم که ندیدم اینطور شد اینطور شد اینطور شد
و پاکروان هم این را گفت منم گفتم که در محبس . خندیده بود گفته بود

درست میگوید پاکروان میروود بحبس . گذشت خب آن ملک ها را فروختیم و آمدیم اینها املاکی در شهریار اینجا دولت میفروخت که مردم بخرند آدران را دولت به صدونود ، صدونود هزار تومان مزایده گذاشته بود . ما رفتیم پهلوی جم چون با جم قوم و خویشی داشتیم زن جم خواهر نواب بود نواب هم مادرش یکی از دخترهای جم را گرفته بود . گفتیم به شاه عرض کنید که آقا ما جایی نداریم اجازه میفرمائید که این آدران را ما بخریم . شاه گفته بودندنا صرکه پولی ندارد جم گفته بود قربان همین ملک خراسان را که فروخته است اتفاقا " شبی بوده است که وزیر دارائی هم همانجا بود خواسته بود گفته بود که آدران را بده به فلانی . اینها که من میرفتم مرا راه نمیدادند فردا دیدم تلفن است ماء مور است میآید که آقابیا . چه خبره ؟ گفتند که آقا مر شده است که ما آدران را بدهیم بشما و مصطفی قلی خان بختیاری تاکنون به ۲۴۰ یا ۲۳۰ هزار تومان هم آمده تکلیف ما چی چی است چون مزایده است گفتم برای اینکه اشکال نباشد من ۱۹۵ تا میخرم گفت خدا عمرت بدهد ۱۹۵ تا ما آدران را خریدیم . برای خودم و ملک منصور محمد حسین آن دو برادر یک قدری هم مستقل برای خواهرهایم اینها از آن پول باقی بود در خیابان شاهرضا اینجاها . یک روزی نشسته بودیم باز دیدیم ما را احضار کردند گفتند شاه امر کرده است شما بروید بلوچستان . رفتیم به مقدادی یک کاغذی نوشتم که آقا من ملک خراسان داشتم بهم پس دادند حالا من ملکی در آدران دارم اگر هم میخواهند تبعید کنند خب بلوچستان من چه جور بروم ؟ به شاه گفت شاه گفته بود چرا مردم اذیت میکنند من کی گفتم ؟ من گفتم از تهران تبعید کنید ما رفتیم آدران شروع

س - چرا دیگر ؟

ج - چرا نداشت مگر حالا چرا ؟ آنوقت هم همین ها هیچ هیچی هیچی .

س - اقدامی برضد شاه کرده بودید ؟

ج - ایدا " آخر کی قدرت داشت ؟ کاری نداشتم که اقدام کنم ایدا " هیچی ایدا " نه سری نه صدائی . خوشش آمد . یک روزی یک حرفی زد . ما هم رفتیم در

آداران فوراً " شروع کردیم به عمرانی آبادی مدرسه درست کردم چراغ برق کشیدم خیابانها را تمیزکن تراکتور آوردم آنوقت هم تراکتور نبود . مردمش را وادار کردم مردم تنبل بیکار مدرسه شش کلاسه چه اینها ترتیب دادیم چراغ برایشان کشیدیم . یک روز با ما احضار شدیم . بنده گاهی حق نداشتم بروم شهر میرفتم برای کار شب در کلوب ایران بودیم جنگ شروع شد جنگ بین الملل دوم شروع شد وقتی که شروع شد لهستان را آلمان گرفت من نشسته بودیم من گفتم که واقعا " اسم با مسمائی شد ها این لهستان شد له شد . فردا ما را احضار شدیم . شما آقا دیشب کلوب بودید؟ بله شما گفتید لهستان له شد گفتم بله گفتند شما نباید این حرف را بزنید گفتم چشم این حرف را نباید چیزی نگفتم جز گفتیم لهستان له شد . حالا همینجا هستیم گاهی میرویم شهر گاهی میآئیم هیچکاری هم نمیکنیم و جنگ هم حالا شروع شده است بشدت . که یک وقت گفتند که روس حمله کرد به شمال مملکت و به جنسوب انگلیس . من توی حمام بودم یک وقت دیدم که زخم چون ما معمولاً وقتی که حمام هستیم زنها یمان آنجا نمیآیند دیدم زخم آمد رنگ و روی باخته اصلاً " مثل گفتم ، گفت یک صاحب منصبی آمده است ترا میخواهد بیچاره ترسیده بود بازمیخواهند مرا ببرند حبس بکشند یا . آمدم بیرون دیدم علی و شوق است پسر و شوق الدوله علی جان تو اینجاست چه کار میکنی ؟ گفت بله افسر است افسر ، گفت ما ماء مور هستیم که اطراف تهران بگردیم جنگ کنیم آمدیم از راه گرسنه هستیم هیچی هم گیرمان نیامده ، آمدیم اینجا . من فوراً " دادم توی ده نان پختند پلو پختند اینها قریب دو بست نفر بود مهما نشان کردم خربزه کاشته بودیم همان پهلوی خربزه کاری گفتیم هر چه میخواهد نظا می ها خربزه بخورند ما هم تفنگ داریم اگر آمدند جنگ میکنیم و اینها رفتند . فردا یا پس فردا بیش یک دفعه گفتند که شاه فرار کرده هر کس دیگر ... ما دیدیم دیگر الان فرصت هست از ولی من دو سال بود که تهیه فرار را میدیدم مثلاً " برای بچه هایم لباس ایلاتی کفش کلاه مادرم را بردم دوتا دندان برایش گفت دوتا چرا ؟ گفتم بکیش ممکن است بکشند یکی بدکی همینطور هم شد برای خود من هم آنوقت از مکانیکی سردر میآوردم

سوار شدیم آمدیم قم توی راه ماشین مان خراب شد در قم آن کاسه دنده اش شکست
تا دادیم درست کرد آمدیم اصفهان در اصفهان من به خسرو گفتم خسرو تو باش
پشت سر من من اگر دم دروازه اصفهان خواستند جلوی مرا بگیرند من میزنم
میروم . مارفتیم اصفهان ماشین ما خیلی شیک بود دو- سه تا ماشین .
س- چه ماشینی بود

ج- آنوقت کرایه بود چه بود از این ماشین ها کورکی که فقط والا حضرت ها
داشتند . از اصفهان که خارج میشدیم آن گارد فکر کرده از والا حضرت ها هست
فرار میکردند دیگر همه یک سلامی هم بجا گذاشتند ما رسیدیم شهرضا خانه علیرضا
خان کیسان یک صبحانه ای خوردیم حرکت کردیم رفتیم به چیز برای قشقای برای
سیمیرم . یک چشمه ای هست بالای بین راه شهرضا و چیز که میرود بهش میگویند
چشمه دیوانه من اینجا بچه ها پیاده شدند که لباس شهری را در بیا و روند ایلاتی
بسپوشند دیدم یک چوپانی هست صدا کردم گفتم بیا اینجا گفتم کیه ؟ گفت
از طایفه یله مئی گفتم کی خان ها تان خوانین تان کجا هستند ؟ گفت خانه .
تو کیستی ؟ من گفتم من تا گفتم من گفت الان بروم گفتم گوسفند گفت گوسفند
را گرگ بخورد بدور رفت گفت بروم آنها را خبر بدهم . گفتم من میروم خانه
ضیا ، خان دره .

س- ضیا خان ؟

ج- دره شوری ب لسه او . رئیس ایل دره شوری ده - دوازده هزار خانوارند .
توراه هم به یک سواری بر خوردیم او مرا نشناخت گفتم گفت ای من پسر شریف خان
آقا هستم که در فلانجا یک پهلوی شما کشته شد چه افتاد روی پای من اینها گفتم
من میروم خب گفت من میروم هرچی داریم خبر میکنم میآیم . مارفتیم خانه ضیا . خان
خب بیچاره ها پذیرائی احترام نگاه کردیم در تمام ایل قشقای دره شوری
در این ده - دوازده هزار فقط یک تفنگ شکاری بود هیچ تفنگ نداشتند تمام
تفنگ ها خلع سلاح . اینجا دو قاچاقچی بود که اینها تفنگ داشتند و هم اهل گناه و
اینجا ها بودند قاچاق میآمدند نمیدانم لباس میآوردند پارچه ضیا خان

گفت خانه من اتومبیل رواست ممکن است یک وقت به توحمله کنندیک قدری بالاتر که اتومبیل نمیآیداسب اینهاراهم حاضرکرد همه تخته قاپو بودند .
 ما رفتیم بالا تر دامنه کوه اتومبیل خودم را با شو فرخو دم فرستادم شیراز گفتم آنجا برو پهلوی آقا احمد حسینی بود شیرازی پهلوی او بیه عمیدی به فرمانده لشکر بگوید آقا قضا یا این شد من فرار کردم آمدم اینجا و حال من چه کار کنم؟
 و ما اینجا حاضریم که همه نوع کمک کنیم . شیروانی که برای برادر من ملک منصور آن بازی را در آورد که روسها فرارش دادند شیروانی درسیمیرم بود این که شنیده بود خیلی وضعیتش خراب شده بود لباس زنانه پوشیده بود در رفت من که کاری نمی کردم این از ترس چون میدانست چه کرده در رفت . از اینجا به سایر ایلات همینجور هر جا خبر رسیده بود . من یک وقت دیدم ماشین من آمد بسرعت ماشین آمد شو فر پیاده شد آمد گفت که عده من به شیراز گفتم حرکت کرد آمدیم فرمانده آباده هم ژاندارمری آباده با پنجاه تانک مورشده است که ترا بگیرند و ستوان مسیح قشقای است پهلوی بمن گفت برو به فلانی بگو ما آمدیم ترا بگیریم زود در رو من فورا "

س - به دستور کی؟

ج - رضا شاه . رضا شاه برگشته دوباره . هنوز می گفتند فرار کرده آمده قم اینها در تهران است هنوز ما سوار شدیم رفتیم دامنه کوه این یارو آمد اینجا بیچاره ضیاء خان هم آن نه قوی دارد که بزند نه کاری همینطوری ماند . میخواهم فلانی را ببینم من خواهرزاده میرزا آقا خان عصرا انقلابم . با میرزا خان عصرا انقلاب ما خیلی رفیق بودیم یک وقت همو کیل ما بوده . آمد شروع کرد صحبت کردن حالا اسم آن صاحب منصب فراموش کردم . بیاید گفتم بیایم کجا؟ گفت برویم شیراز درست میشود خوب برویم گفتم من خلاقی نکردم و آمدم اینجا گفتم برویم بزن . در این ضمن من دیدم که این بانظامی هایش مثل اینکه در صدهستند که سرا بگیرند ولی سه نفر از آدمهای ما که دو تفنگ همراه خود ما بود یکی آن تفنگ این سه تا هم یک تفنگ بدست ایستادند یکی علمدار آقای دره شوری بود یکی

حیدرخان جعفرخان بگلو بودند این دونفر همیمنجور مستعد که اگر بگیرند مرا
 در این موقع دیدیم صدای پای اسب زیاد آمد گفتند کی؟ گفتند گرگین پورها با
 یک عده ای آمدند. اینها شنیده اند در هفت - هشت فرسخی که من آمدم شکار
 بودند از همانجا ۲۰ - ۳۰ سوار آمدند ولی هفت - هشت تا تفنگ سرپردارند.
 از صدای اسب اینها را اینها اینها نگران، من گفتم بسیار خوب من میروم
 خسرو عبدالله هم کوه هستند آنها را هم بر میدارم میآورم اینها مادرم اشاره
 کرد گفتم من رفتم. رفتم این بچه ها را برداشتم و از همان راه از روی کوه
 دنا رفتم به طایفه، روی کوه خیلی آدم شکار اینها بچه ها میخواستند تیراندازی
 کنند خسرو عبدالله میگویم نه. رفتیم یک طایفه ای داریم قراچه ای که
 اینها پسر دانی های ما رئیس اینها هستند همان که گفتم به مهر شاه عباس
 بسله. زن و بچه ها ریختند حالا من دوشب هم هست نخواهیدم چون ژاندارمری را
 هم در شوره ای ها خلع سلاح کردند من پس دادم اینها من نمیخواهم با قشونی ها
 در بیافتم. داستان فراره که برایتان میگویم آمدم اینها زن و بچه ها گفتند
 ما به خانه نقی خان خبر بدهیم گفتند همه رو سایمان آمدند سیمیرم پهلوی تو
 خاند ضیاء. خان ندیدی؟ گفتم نه من از این راه آمدم تا اینها آمدند درخت خواب
 آذوقه همه سوار شدند آمدند دیدنی من از آنجا هم کلانترهای فارسی مدان حالا
 عرض میکنم. آنها رفتند من گفتند بگذارید بچه ها بمانند گفتم ژاندارمری هست
 گفتند ژاندارمری را ما خودمان زنها گفتند ما میگیریم بگذار بچه ها بخوابند
 اینها یک چرتی زدند بیدار شدیم رفتیم خانه دانی هایمان زن و بچه ریختند
 روبوسی گریه فلان اینها گفتند مسگر حبیب خان غلامحسین خان کی آمدند ندیدی؟
 گفتم نه ما از این راه آمدیم تفصیل از این قرار است نقی خان با زاوهم پسر
 دانی پدرم است. گفت که اسبی چیزی هم حاضر کردیم شما از راه دنا پای
 دنا بروید من یک کا غذائی هم به بویرا همدها نوشتم که آقا دوره رضاشاهی دارد
 تمام میشود ما میتوانیم همه کار بکنیم بشرطی که شما دیگر دزدی را بگذارید کنار
 اگر دزدی کنید آبروی تمام ایلات میرود و آن کارهای سابق را بگذارید کنار.

ما آمدیم از کوه پاییدنا حال دیگر سه شب است نخواهید من در تهران دو سال بود سینه‌زیتی گرفته بودم که دیگر نمی‌شنیدم بچه‌ها رفقایم می‌خندیدند حرف می‌زدند من نمی‌شنیدم هم چرند می‌گفتم . در پای دنا این هوای آزاد که یک مرتبه این سینه‌زیت بازشد آقا چه آمد خدا میدانگوش شنید دیگر حال آمد سر جایش سفیده صبح است رسیدم یک جادیدم دو نفرند تکان نخور گفت حضرت عباس فی‌ما بین ما را زن دزد بود گفتم نه نمی‌زنم پرسیدم گفتم از کلانترهای فارسی میدان کی هست خانه ؟ گفتند که گفتند خان آمده خانه ضاء خانه حسین خان و ضریحان رفتند خانه ولی غلامرضا خان خانه است . سه چهار تا ژاندارم هم هست حالا این نمی‌شناسد مرا گفتم برو گفت نمی‌روم گفتم مگر سردیوانه شدی راحت بگیر برو . اسفندیار جعفر بگلو که همراه بود این را فرستادم رفت دیدم غلامرضا خان از خواب بیدار شده و آمد گفت چی شد ؟ گفتم تفصیل از این قرار است گفت حسین خان ضریحان آمدند

سه - چهار تا ژاندارم خانه ما هستند اگر می‌گوشید تا بگیرم گفتم نه هیچ کاری نداشته باش من می‌روم توی رودخانه شما به امان خان که با بزرگتر از همه شان بود به ذوالفقار خان خبر بدهید . ما بعد رفتیم بعد از سه شب توی رودخانه دنا همین رودخانه ای است که می‌خواهند آبش ببندند جلوی راه را سد کنند دوره شاه و آب را بیاورند به آباده و آنجا ها . ما دیگر افتادیم توی این خاک ها خوابیدن آفتاب می‌زد خوابیدیم من یک وقت ظهر بیدار شدم دیدم ذوالفقار خان پیرمردی بود بالای سرم گریه میکند . توی خاک خوابیدی ؟ گفتم کار ما از اول توی خاک خوابیدن بود آخر هم خاک است . بچه‌ها را بیدار کردیم رفتیم خانه امان خان گفتند نخیر اینجا کوه دنا است اگر بیایند زن و بچه ها جمع شدند گفتم نه شما هیچ از زدن اینها حرف نزنید بگذارید من خودم را برسانم به گرمسیر آنجا که باغی های ما هستند . اینها هر چه گشتند یک دانه تفنگ هم پیدا نکردند دو نفر سوار همراه ما کردند همراه ما کمک کنند ما از اینجا رفتیم یک تیره ای از آخر فارسی میدان خودش دو - سه هزار خانوار است . یک تیره اش آنجا بود رفتیم خانه اینها و گفتیم هر کس آمد بگوشید ما را ندیدید . گفتند بسیار خوب . ما اینجا سوار شدیم رفتیم بالاتر ببخشید

من دیدم نمیتوانم تکان بخورم گفتم من میخواهم رفته آنجا این سرتاپای من شپش بود آتش کردیم این پیراهن را هیچی نداشتیم پیراهن را تکان میدادیم توی آتش این شپش میریخت همینطور تنق صدا میکرد . در اینجا بود که دیدیم حسین خان وضریر خان آمد تا اینها رسیدند دیدند من نیستم مادرم و خانم را دیدند گفتند فلانی رفت خانه شما آنها به تاخت آمدند توی راه دوتا اسبشان مرده دوا سب دیگر سوار شدند آمدند . گفتند چه کار کنیم ؟ گفتم شما حسین خان وضریر خان گفتم شما اینجا خیل سنی خودتان را با ژاندارمها اینجا گرم بگیری دتا من رد بشوم هر کس هم آمد بگوئید نخیر ما . گفتند ما هم هر چه زودتر حرکت میکنیم برای گرمسیر . گفتم بسیار خوب . ما از اینجا حرکت کردیم ، هان در این ضمن ذوالفقار خان یک سنگی بود من تکیه ام را داده بودم به این سنگ ، آنجا به سنگ میگویند برد صدا کرد گفت کا مرد علی یک زارعی را گفت بله گفت این سنگ هم اسمش ماند برده خان گفتند کلانتر این سنگ را آن وقت برده خان هست حالا هم سهراب خان بزرگ از شیراز فرار کرد آمد اینجا آمد شب پشت این سنگ همینجا که این خان خوابیده خوابید اسم این سنگ از آن وقت برده خان هست حالا هم این تاریخ تکرار میشود . بسله سهراب خان راهم میخواستند در شیراز بکشند شب این فامیل خلیلی همین باغ خلیل آباد اینها دوست بودند فرارش دادند اینها اسب تفنگ اینها از محبس فرارش دادند آمد ، آمد اینجا رفت توی ایل . حالا هم بنده همانکار را میکنم . ما از اینجا سوار شدیم داشتیم میرفتیم جا های قشنگ با صفای بیلاق کبک زیاد همه چیز یک وقت دیدیم که چندتا قاطر اینها میآیند آمد گفتیم کی هستی ؟ گفت کل میرزا محمد که بعد از ما مالک دزه کرد شده شنیده بود شما آمدید برنج روغن سیکار پول رختخواب همه چیز فرستاده است برای شما ما آمدیم اینجا شما را پیدا کنیم پیدا کردیم . ما هم یک تشکری کردیم یک چیزی هم نوشتیم ممنونیم . بعد دیدیم یک نفر صدا میکند حیدر او همین حیدر خانی که پهلوی من بود دیدیم تا ملاغفاری هست و نا گفتم من شنیدم آمدم اینجا او هم آمد ما را برد خانه اش یک غربزه ای هم آنجا خوردیم رفتیم خانه یکی از پسر دانی ها مان علی محمد خان کشکولی گفت بیا خانه مان گفتم نه دور از خانه تان میآیم

گفت پس زنش دختردائی ام بودبازاتفاقا " خواهرهمان نقی خان که آمدند
غذائی پختند آوردند علی محمدخان گفت که این ده یک تفنگ ده تیری دارد
باصدتافشنگ میفروشد شصت تومان ، چهل تومان ، ما فرستادیم گفته بودصدتومان
واومیخواهد گفتم بده صدتومان رادادیم دراین ضمن دیدیم یک نفردیگرهم آمد
یکی ازبستگان قدیمی مان مشهدی عسکر اینهم یک تفنگ با شصت تافشنگ باور
کن وقتی این دو تفنگ بدست ما رسید خداشاهداست گفتم هم با انگلیس جنگ
میکنم هم با روس اصلا " یک حالی پیدا کردم . علی محمدخان شب کشیک میکشید یک
وقت دیدیم صدائی آمد کی هستی ؟ کی هستی ؟ میزنم گفت نزن گفت من روحام
هستم اینهم ملا فضل اله ملافضل گفتم کجا میروید ؟ گفت شنیدیم الیاس خان
کشکولی از اوهم پسردائی ام تبعیدبوددرمشهد فرارکرده آمده گفت نه اونیست
به اصطلاح خودمان گفت بهتر آمدندروبو سی اینها گفتندخیلی خوب حالفردابرویم
خانه ما ، فردا حرکت کردیم آمدیم نزدیک اردکان شمشیر نزدیک شمشیر خانه اینها
پسردائی هاشنیدند دیدیم آمدندهمه با تفنگ مسلح گفتند دولت این تفنگها را بما
داده است که دزدهای بویراحمد را بزنیم حالا ما پنجاه ، شصت تا تفنگ داریم
دراختیارتان گفتند شما هم آرام باشید دونفرهم آنها همراه ما کردند رفتیم
بازمهمان نشان شدیم از آنجا رفتیم به کودبیان خانه ملانظر کدخدای کودبیان
اوهم پذیرائی ما ، حالعده ما ، دراین گیرودار بودیم دیدیم یک هوه ، هجتا
سوارهم از طایفه خودمان نوکرهای ما بستگان ما کل محمدی بود ده بزرگی از
داش های شیراز اینهم یک چندتا تفنگ پیدا کرده بود داده بود اینها آمدند عبدالله
حسن نجفی رئیس طایفه چوپان کاره غلامرضا خان بیات عرض کنم خدمتتان چیز
کلانتر طایفه طبیعی مال مهترخانه اینها آمدند . ما عده مان شداز
ما که از اینجا سوار شدیم از فارسی مدانها بهباشیم سرهنگ حیدری با محمدحسین خان
دره شوری آمده بودند آنجا هرچه از اینها پرسیده بودند گفته بودند آقانه .
گفته بود آقا ماردپاشان را آوردیم اینجا گفته بود آقا مکرردپای اسب خان را میشناسید ؟
بلا آخره اینها میروند یک بچه ای را پیدا میکنند چهار ، پنج ساله او بچه میگوید خان آمد
از اینجا رفت . اینها بر میگردند . ما آمدیم از خانه ملانظر سوار شدیم داریم از ببراه

شب است میرویم حال دیگر اینجا بلدیم از خانه و اینها توی تپه‌ها داشتیم میرفتیم یک وقت یک نفر دیدیم همچین تا من گفتم کی هستی ؟ او گفت ناصرخان من گفتم ذوالفقارم ، این بیست سال پیش در جنگ انگلیس‌ها هردو همسن بودیم در آن جنگ بودیم (؟) تو اینجا چه کار ؟ گفت خان من شنیدم تو آمدی سه شب است من اینجا ها را میگردم که بتو برخورد کنم که الحمدالله برخورد شدیم . روبوسی اینها گفت خان این خانه زینان دوهزارتا نظامی بوده که خوزستان رفته بودند جنگ کنند نتوانستند جنگ کنند برگشتند همه مریض همه چیز آقایان سوارها گفتند ما امشب اینها را خلع سلاح کنیم ، ای بابا ما با نظامی دشمنی نداریم نخیر آقای این نظامی‌ها یکی گفت پدرم راکشته یکی گفت عمویم راکشته یکی گفت پسر برادرم راکشته یکی گفتم حالا این نبود رضاشاه بود بعد هم اینها رفتند خوزستان با انگلیس جنگ کنند رضاشاه بیشراف او که جنگ نکرده گناه ، گفتم اگر رفتید من الان از اینجا میروم شیراز تسلیم می‌شوم دیدند چاره نیست گفتند اطاعت می‌کنیم . آمدیم از این رودخانه عبور کردیم رفتیم به آنطرف کوه بیل می‌گویند . ماسر و بیل یک کوه جنگل خیلی .. رفتیم آنجا داشتیم میرفتیم یک وقت دیدیم که آتشی آنجا هست گفتند برویم به این ده گفتم به مایا غی هستیم برویم ده شاید توی ده امنیه باشد ژاندارم باشد چه کار کنیم ؟ گفتم همینجا حیدرخان آدم جنگی چیزی بود او راه : ، گفت خان گفتم بله گفت کجا هستیم ؟ گفتم فلان گفت من شب می‌گویند شب بسرم افتاده یعنی دیگر پرت و پلا می‌کنم ، من هر جا دیگر خودت کاره را بکند گفتم همینجا می‌خواهیم خوابیدیم صبح آفتاب زد بیدار شدیم دیدیم دهی چیزی نیست اینجا آتشی بوده است رهگذر بوده نگاه کردیم دیدیم نظامی‌ها هم حرکت کردند از روبرو از آنطرف سه فرسخی می‌روند به شیراز . من سرازیر گفتم حالا توی این رودخانه حالا پهن بشوید کبک بگیریم تیر نیاندازید کبک‌ها را زنده می‌گیریم سواره . چند تا کبک هم بود گرفتیم یک وقت دیدم صدا کرد گفت دزد . گفتم دزد نیست اینها یاغی‌ها هستند مبادا کسی تیر نیاندازد . بیا شیدا اینطرف سواره‌ها را

جمع کردم رفتم یک تولی هست نزدیک خانه خبیس معروف است به تول چقا سقاد است بهش میگویند چقا چشمه‌ای بود روی این چشمه من نگاه کردم دیدم سوارها گفتند پس عبدالله‌الحسین و روحام کجا هستند؟ گفتند رفتند طرف دزدها. اِه بنا نبود بروند رفتند من گفتم اسب مرا بیاورید ببینم چی شد یک وقت دیدم گفتند دارند می‌آیند ما دیدیم تا روحام است با یک پیاده ای می‌آید عبدالله‌الحسین هم نیست، آمدگفتیم روحام کئی هست این؟ گفت بله این ملا با خان سرخی است و ما بهش گفتیم که تو هستی و می‌گوید دروغ می‌گوئید دروغ می‌گوئید شما جزو چریکهای دولتی هستید. این آقا آمده است چون هیچکس ترانمی شناخت خود با با خان می‌شناخت و این آمده ببیند توهستی یا نه؟ اگر هستی بیایند. و عبدالله‌الحسین را با تفنگ من و اسبش گرو گذاشتیم پهلویش، این آمد و افتاد روی پای من پای خسرو گریه اینها رفت بیرون سه دفعه های کرده کلاش تا کلاش را همین کرد که ما دیدیم از زیر بوته ها و درخت ها و جنگل آدم است که همینجور هوی میزند و می‌آید قریب به صد نفر آمد همه تفنگ چی هم کوله پشتی پر از فشنگ نان اینها حالا یکی گریه میکند یکی از سردار میگوید از گذشته میگوید بلا آخره آرام شدند. گفتم با با خان (؟) گفت خان ما امید می‌توی باشی نداشتیم اینجا ما را تعقیب می‌کردند آتش دیشبی ما بودیم و بما گفته بودند که عده تعقیبی هست ما آنجا را بسته بودیم که آنها آمدند بکشیم آقا ما رفته بودیم اینها یک جا ما را میکشند. آتش کردند اینها گفتم آدم که راه می‌بیند آتش نمی‌کند گفت دیگر آن موقع شب فکر کردیم که چریکها می‌خواهند این بود که آتش کردیم حالا هم دارمون عده ای هست من بروم این عده را خلع سلاح کنم، گفتم بهیچوجه سلاح نیست بروم محاصره شان بکن مراقب باش تا من از اینجا رد بشوم. یک نفر هم از عقب کشکولی ها فرستادند که ابراهیم خان قهرمانی نمودی او هم شیراز بود شنید که تو آمدی در رفت و هرچی اینجا آدم بودند ما فرستادیم بیرون. ولی وقتی من از خانه ضیاء خان فرار کردم حسن خانی بود فراش او را فرستادم شیراز گفتم هر یک از قشقای ها را دیدی بگو من آدمم در بروند. ما آمدیم قراول مان گفت که دوتا سوار آمد توی چمن گشت و برگشت هرچه من، خیلی دور است صدا کردم نشنید گفتم

ا و ابراهیم خان است از اینجا حرکت کنید برویم گذار گچن رفتیم گذار گچن همچنین آتشی روشن ، گذار گچن میخواستید بنویسید . این معروف است دو چیز یکی میگویند گذار گچن یکی میگویند گذار گچی چون همانجا گچ است هم ایل از آنجا عبور میکند گچن یعنی عبور کن . ما یک وقت دیدیم که دوتا سوار ابراهیم است ابراهیم آمد رو بوسی کردیم خوب چیز بود دیگر مادرش ، ما قوم و خویش ، اولاً" برای تان عرض کنم این ایل چند صد هزار نفری قشقای از خان گرفته تا چوپان همه با هم قوم و خویش هستند . منتها بعضی ها نزدیکتر بعضی دورتر . اینکه شما فکر کنید فلان چوپان به بنده قوم و خویش نه ، نه قوم و خویش وقتی یک قدری رشته را میرانیم قوم و خویش هستیم . نشسته بودیم صحبت میکردیم یک وقت دیدیم یک پسر جوانی آمد تقریباً " نصف شب است گفت من پسر فلان سرخی هستم این کاغذ را سرهنگ حیدری بشما نوشته ، حیدری رئیس ستاد است من نگاه کردم دیدم حیدری نوشته است من آمدم به تا پادنا شما را پیدا نکردم حالا در دارمون هستم و آمدم دارمون و میخواهم شما را ببینم ، با آقای حیدری هم رفیق بودیم . من به این پسره گفتم که من این کاغذ بنویسم هر وقت گفتم میبری پهلوی حیدری ؟ گفت گور پدرش اصلاً" هیچ نمیبرم هم گفت با تو میآیم گفتم نه با پدکا غذا ببری گفت بله حیدری آمد ژاندارمها را صدا کرد ژاندارمها خیال کردند ملا با با خان هست دوتا از اسب های حیدری را با گلوله زدند و حالا رئیس ژاندارمری هم حبس است . ما از اینجا سوار شدیم رفتیم به دوفرسخی اینجا معروف است به چنار میشوان خانه ابراهیم آنجا بود دختردائی ها اینها با زروبوسی و من به حیدری نوشتم که من فردا در چنار میشوان منتظرم ، به ابراهیم گفتم میتوانی ؟ گفت تفنگ نداریم . ما یک تفنگ دیگر هم داشتیم آن را هم بدست آوردیم ، کجا گذاشته بودیم در این کبرودار آن را هم بدست آوردیم در (؟) . گفتم ایل که حرکت کرد دست (؟) را در این قله ها در این دامنه ها همه جا بگذار که خودنمایی بکنند خودم هم با این سواره ها دامنه کوه ایستادم دیدم حیدری با یک دوسوار دارندهمینچوربه تاخت میآیند ، آمد ، آمد ، آمد ، آمد تا بکیش همان ستوان

مسیح خودمان است بهلولی یکیش هم یک ژاندارم ، روبوسی کردیم اینها گفتم
 حیدری کجا میروی ؟ گفت آدمم ترا ببرم گفتم مرا کجا ببری چه کار کنی گفتش
 میبریم دارت بزنیم از این چیزها ، گفت فلان فلان شده زن فلان باز برگشت
 آخر شاه این وسط هارفت دوباره برگشت . رضاشاه . منظور چند روز نبود بعد دوباره
 برگشت شاه شد شروع کرد گفتم حالا چه کار ؟ گفت اگر تو آمدی فوراً " میکشندت
 من چه کار برایت میتوانم بکنم ؟ گفتم خیلی خسته هستم یک هفته مهلت ، گفت
 فلان روز یک هفته بعد خوب یادم میآید روز چهارشنبه را قرار گذاشتم که حیدری
 بیاید مرا ببیند . روبوسی کردیم اورفت ما زدیم به کوه رفتیم حالا خسرو و
 عبدالله چقدر خوشحالند در این کوه ها شکار مردم میآیند و میروند اینها که ندیده
 بودند .

س - اینها تهران بودند تمام وقت ؟

ج - تهران بودند بسله بچه هان دیده بودند . رفتیم خانه ابراهیم شامی خوردیم
 از آنجا رفتیم به لوتر دیدیم بسله هی عده میآیند نجیسم کسردکسانی
 باسی چهل سوار آمد گله زنها اینها تمام یاغی هائی بودند که دوره رضاشاه همه
 یاغی بودند . ما عده مان با مال با با خان هم گفتم همانجا بود رسید به ۲۰۰ - ۳۰۰
 نفر . ما رفتیم یک جایی و نگاه کردیم دیدم هی عده میآید میروند به فیروزآباد
 عده نظامی ، تا روز چهارشنبه با آن قرارگاه ما رفتیم دیدیم تا بسله میرزا آقا
 محمد باقر خلیلی هست سرهنگ علوی هست محمدعلی علوی بسیار آدم با شرفی هست
 دیشب هم گفتم ، محمدحسین شیرازی اینها آمدند چه کار میکنی ؟ چه گفتند ،
 علوی تا مرا دید گفت زن فلان رفت خیالت راحت باشد . شاه را میگفت . به
 حسین گفتم چه است ؟ حالا چه گفتم من هیچی نمیگویم . میآئی شهر ؟ گفتم بسله منکه یاغی
 نیستم . بسله میآیم شهر . این قشقای ها که حتی گفتند میروی شهر ؟ گفتم بسله
 گفتند چرا ؟ گفتم مادر کوه نمیتوانیم من باید بروم در شهر کار کنم . میروم
 شهر بر میگردم .

س - منظورتان چی بود در کوه نمیتوانید ؟

ج - یاغی درکوه نباید ، یاغی گری در ما باید برویم در شهرکاری بکنیم .
 حالعرض میکنم . نخیر ، من خسروو اینها را گذاشتم همینجا با آن عده خودم
 عبدالله بچه بود ، عبدالله را برداشتم رفتم شیراز علوی هم همراه بود گفت
 توی راه امتحان بکنیم ببینیم افکار مردم نسبت به تو چطور است . کوارمال
 مان بود دسته قوام شیرازی او یک کسی عبور میکرد علوی صدا کرد گفت بیا اینجا
 ببینم آمده گفت آقا اینجا شهرت دارد که این ناصرخان قشقای آمده است راست
 است یا دروغ ؟ گفت نمیدانم آقا ما هم شنیدیم . گفت میگویند آدم بد ظالمی است
 گفت نه آقا آنوقت که او اینجا ایلخانی بود همیشه قشقای ها اینها با ما زدو خورد
 غارت از وقتی او آمد نگذاشت کسی بما اذیت کند اینها خیلی خوب بود حالا بد باشد
 هم من نمیدانم . علوی گفت خب . علوی گفت با این ترتیب نمیشود ما با یدیک
 ترتیب اساسی بدهیم گفتم علوی با یدیک کار حسابی بکنیم . رفتیم شیراز خانه
 علوی هم شب خوابیدیم فردا رفتیم پهلوی عمیدی ، اه قشقای توهستی ؟ گفتم بسله
 گفت میگفتند ناصرخان ، آخر این درکلوب ایران با هم بودیم همیشه ، گفتم
 حالا هم هر دوش یکی است خوب کردی آمدی اینها .

س - پس اونمیشناخت که منظورش چی بود از این ؟

ج - نمیدانم گمان میکرد ناصرخان نه مرا در تهران قشقای شناخته بود وقتی
 گفت اینجا شهرت داشت ناصرخان آمده ناصرخان آمده این نمیدانست این هر دو
 یکی هست بسله . حالا ملاقاتی کردیم گفت ، گفتم آقا ما در من زن من بچه های
 مرا همه را حبس کردند اسیر کردند بردند اصفهان حبس هستند . آخر اینکه نمیشود که
 منم همانا خانم وضع حملش شد در اصفهان یک بچه ، گفت الان تلگراف میکنیم
 تلگراف کردند گفتند بر میگردد گفتند ...

س - کی این را

ج - همان موقعی که ما از آنجا فرار کردیم از خانه ضیاء خان ، عرض کردم که فرار
 کردیم مسیح ، همانجا زن و بچه ما که ما درم اینها را برداشتند بردند اصفهان
 ما اینها را که نتوانستیم همراه بیاوریم . بردند اصفهان حبس کردند .

یعنی خانه صاحب منصبی محترمانه نگاه داشتند . بلسه . ما آمدیم اینجا عمیدی را دیدم با تهران مذاکره کرد اینها گفت چه کار کنیم ؟ گفتم که من برگردم اینها را راحت کنم آقای سیف پور فاطمی هم شهردا را اینجا هست .

س - شهردار ؟

ج - شیراز .

س - عجب ؟

ج - بلسه . و معاون استانداری سیف پور را دیدیم گفت چه کار کنم یک جایی برای اجاره کنیم گفتم نه ، نکن گفتم من فعلا " باغ خلیل آباد میمانم . من رفتم به خسرو اینها گفتم وضع دار درست میشود شما کاری بکنید که یک بی نظمی نشود تا من یک نقشه ای دارم عملی کنم . سیف پور هم گفت که من باغ نوابی را برای اجاره میکنم خانم و بچه ها آمدند باغ خلیل آباد آقا ما رفتیم باغ خلیل آباد این شهر ایل و شهر جوشید از شیراز تا باغ خلیل آباد آنوقت اتومبیل اینها هم کم همینجور آدم بود که مثل اینکه یکی ظهور میکنند میآیند زیارتش میآمدند .

عمیدی گفت قشقای میگویند توتوی راه هرجا میرفتی اگر یک کسی یک چیز پنج تومانی برای تو میآورد تو ۵ تومان میدادی ؟ گفتم بلسه ، گفتش که یکی گویا یک چیزش کم شده بود دو تومان تو صد تومان ، گفتم بعله گفت چرا ؟ گفتم خب مردم را نمیشود غارت کرد . یکی میآید میگوید که من این یک اشرفی را دارم برای تو آوردم یکی میآید میگوید تو ۵ تومان دارم یکی میآید گفتم نه آقا من هیچی هم نداشتم . اینجا من با افسرهای کوچک تماس گرفتم قرار شد که ما برویم باغ نوابی را که آقای سیف پور فاطمی برای ما اجاره کرد در آنجا یک شب همه افسرها را دعوت کنیم علوی اینها که موافق بودند مخالفین را بگیریم کودتا کنیم و اعلان حکومت آزاد بکنیم بر ضد انگلیس و روس . در این گیرودار بودیم که یک دفعه تلگراف آمد که بنده بروم تهران که بهتون عرض کردم که علوی آمد پیش رو را کشید گذاشت سر عمیدی و خودم را شب از آنجا که من فرار کردم باز همان نوه و نتیجه آن خلیلی که مرحوم سهراب خان را فرار داده بود آمدند

یک تفنگ و فشنگ صد تومان پول چیز عین همان قضیه بعد از ۱۳۰ سال بود ما از طریق فرار کردیم باز رفتیم اردکان خانه همان دایمی های مان که گفتم باز از همان راهی که رفته بودیم باز از آن راه رفتیم فیروزآباد که اینها شب آدم فرستاده بودند جلوی ما را فکرمیکردند از کوار میروم یک ماشین سفید بیچاره را زدند خودش را زخمی کردند ماشین را . ما رفتیم فیروزآباد آنجا وقتی من رفتم دیدیم کاکا جانی بود چگنی رئیس طایفه چگنی رفته است نظامی ها را بخت کرده است بخت همشان را خلع سلاح کرده است تنها با یک نفر اسلحه و اینها را گرفته من اوقاتم تلخ شده اینها اسلحه ها را تمام با رشت کردم با امان خان فارسی مدان فرستادم سر پل کوار تحویل دولت دادم من نمیخواستم با قشونی ها جنگ کنم از آنجا گفتند سرتیپ همت لامسه در محاصره است رفتیم او را هم از محاصره در کردم برگشتیم آنجا که جنگ چیز عرض کردم دیشب که در مورد جنگ شد جنگ سیمیرم پیش آمد اینها که با تفصیل فرار ما از آنجا اینطور شد .

س - این آلمانی که میگویند در کوه های ... ؟

ج - حالا هنوز آنجا نرسیدیم . ما از چیز که برگشتیم بعد از جنگ سیمیرم که شد برادرهای من در آلمان صاحب منصب بودند ملک منصور محمد حسین در قشون آلمان بودند . بعلمه هم در Front روسیه هم در Front فرانسه آنجا وقتی که شنیدند که ما سیمیرم زدیم اینها چون موقع جنگ دولت آلمان وزارت خارجه تلگراف میکنند به سفیر که ایل قشقای هر کس هست گفته بود اسمی از ایل قشقای یک وقتی بوده است اصلاً ایل قشقای وجود ندارد این وقتی باز دیدند قشقای سرومدا شد سیمیرم را خلع سلاح کرده کرد اینها فهمیدند آخر آقا قشقای بانمدا ، شمد هفتصد هزار نفر را نمیشود بنا بود کرد صدایش میخواهد دیشب هم تاریخ را برایتان گفتم از پانصد سال کی کی مثل اینکه الان میگویند قشقای تمام شده نه آقا پانصد هزار نفر هفتصد هزار نفر تمام نمیشود . آقای خسرو خان را میکشند آقای ناصر خان را میکشند دولت الدوله

رامیکشند بازيکي ديگرهست بازيکي ديگرهست ده روز يک ماه دوماه
شش ماه ساکت هستند با زهست . بايदा ساش را درست کنند والا رضا شاه ميکشد
پسرش ميکشد آخوند ميکشد تمام نميشود ناصرالدین شاه کشت آقا محمدخان
کشت نميدانم زنديه کشت تمام نشد هروقت قشقاڻي ها آمدند دادخواهي کردند
عوض اينکه به حرفشان برسند قشون فرستادند ميگويد آقا امنيه مرا
غارت کرده پدرم را در آورده ميگويند توبه ماء مورد دولت توهين کردی بگيريدش
زنش را داغ کنيد پسرش را اينکارها مردم ايلات ايران را ياغي کرد . ايلات
ايران هيچوقت هم هميشه مدافع مملکت بودند هستند خواهند بود . بلسه
ديگر مال ما بعد از اين قضاياي فرار ما بود اينها رضا شاه گفتيد بعد چه شد ؟
اما بعد از آنکه من آمدم بعد از اينکه ما آمديم به اروپا ديگر من در اروپا تبعيد
بودم .

س- يعني سوال چيزاين بود _____ اين جريان آلماني ها چي بود ؟
ج- هان بلسه . اين چيزا آلماني ها آنجا شنیده بودند برادرهاي مرا
ديده بودند گفته بودند که ما ميخواهيم خبر بفهميم راديو بفرستيم کمک اينها
برادرهاي من حاضر شدند بيايند گفته بودندنه شما نرويد فرزند حاضر شده
بود با اينها بايد اينها آمدند در نزديکي شيراز با هوا پيما خودشان را انداختند
پاڻين ولي قبل از آن قنصل تبريزشان بنام شولتسي پهلوي ما بود در
جنگ چيز هم بود در اين جنگها ولي راهنماي چيزي نميتوانست بکنند چون
وضع جنگ را ترتيب جنگ را من بکلي از وضع چريکي بيرون آورده بودم حال
چريکي ها هميشه با هم بودند دسته دسته گذاشته بودند که در جنگ موچين ها
شکست خوردند اينها ، اينها من فکر ميکردند که آلمانها دستور .. اين هيچي
نميدانست اصلا" اگر هم ميدانست حرف ما گوش ..

س- ماير چي ؟

ج- بلسه ؟ حالا عرض ميکنم . ماير اينها حالا با طياره آمدند پاڻين . ماير
که در اصفهان بود با من هيچ سر ... با زاهدي سروکار داشت . بقدری مطلب

زیبا داست که هی حرف توی حرف میآید . موقعیکه ما بعد از آن اصلاحات زا هدی حاکم اصفهان بود با ما بر تماس داشت من به زا هدی پیغام دادم آقا الان وقت است که کودتا کنیم بزنیم گفته بود وقتش نیست . که آمدند زا هدی را انگلیسها گرفتند بردند به حبس انداختند . آقا اینها همش با ببینیم چی میشود کار بود مثل حالا الان هم این آقا یانی که با ریس لندن چیز نشسته اند همش میگویند ببینیم چی میشود میخواهند یکی برود بگیرد بزند آقا یان را بگوید بیا د هیچکس هم اینکا را نمیکند . اینها با چتر نجات آمدند الیاس خان کشکولی هم رفت خیلی هم وضع سخت بود اینها هر چه یک مختصر پولی که ریخته بودند دانه دانه از توی خاکها پیدا کردند تحویل شان دادند . اینها سیصد تا بیست دلاری آمریکائی بمن دادند گفتم نه ویک پیشروئی هم هیتلر برای من فرستاده بود که رویش نوشته بود طلائی رنگ رویش نوشته بود پیشرو هست ولی متاء سفانه زیر خاک که کرده بودند خراب شده است از چیز افتاده . اینها گفتیم که تلگراف شان خراب است اسلحه هم نیآوردند خودشان آمدند .

س - چند نفر بودند ؟

ج - چهار نفر . فرزند دیگری پهلوی ما بود ما اینها راهی نگاه میداریم وانگلیسها هم فشار میآوردند که اینها را بگیرند گفتیم نمیدهیم . تا در آلمان خواستند برادرهای مرا که در نظام بود بگیرند اینها فرار کردند از طریق ترکیه آمدند .

س - کی خواست بگیرد ؟

ج - آلمانها .

س - چرا ؟

ج - دیگر آن را باید ببینید چرا ؟ چرایش را نمیدانم . اینها فهمیدند یک ژنرالی که رئیس اینها بود گفته بود اساساً میخواهند شما را بگیرند فرار کنید و آن ژنرال ژنرال چی چی ما بر یک همچین اسمی هم داشت . بهشون جواز داده بودند اینها در رفتند آمدند ترکیه از ترکیه آمدند عراق انگلیسها گرفتند بردند مصر محاکمه کردند که شما در قشون بلسه . چرا ؟ تمام چیزها را هم گفتند . از آنجا آنها فشار آوردند اینجا که دیدند ما نمیرویم گفتند ما اینها را میکشیم

من گفتم بکشید دونفر را خیال میکنیم مردند. من در فیروزآباد، بودم مادرم و خسرو در شیراز بودند و اینها انگلیسها فشار میآوردند مادرم تحت تأثیر مادر و فرزندش قرار میگرفته. چی میگردد که من شنیدم فشار میآوردند نوشتم به چیز فارسی مدان ها که اینها را زود بفرستید توی بویر احمدها ولی دیر رسیده بود. اینها را گرفتند خیلی ناراحت شدم گفتم آقا ما هیچوقت اینکار را نکرده بودیم دونفر هم کشتند جهنم برادر مرا میکشند ولی ما نباید اینها را میدادیم . حتی اینها گفته بودند بگذارید ما خودمان میرویم اینها نکرده بودند زده بودند.....